

گنج ما محصول هر ویرانه نیست
 هر که او از آشتاییکانه نیست
 هیچ دامی در رهش جز دانه نیست
 هر که او با سفر و پیمانان نیست
 زانک عاقل نیست کو دیوانه نیست
 هر کرا در جان غم جانانه نیست
 کیست کش موئی از در شانه ی
 گفت این دم موسم افسانه
 گفت کاینجا مسجد و بتخانه ی
 کاین سخنها هیچ درویشانه ی

شمع ما مأمول هر پروانه نیست
 کی شود در کوی معنی آشنا
 ترک دام و دانه کن زیرا که مرغ
 در حقیقت نیست در پیمان درست
 بند عاقل کی کند دیوانه کوی
 نیست جانش محرم اسرار عشق
 گر چه ناید موئی از زلفش بدست
 گفتمش افسانه گشتم در غمت
 گفتمش بتخانه ما را مسجدست
 گفتمش بوسی بده گفتا خموش

گفتمش شکرانه را جان میدهم

گفت خواجه حاجت شکرانه ی

شمع ما شمعیت کو منظور هر پروانه ی

گنج ما گنجیست کو در گنج هر ویرانه نیست

هر کرا سودای لیلی نیست همچون آنکست

ور نه همچون راجو نیکو بنگری دیوانه نیست

چشم صورت بین نیند روی معنی را بخواب

زانک در هر کلن درود هر صدف دودانه نیست

حاجیانرا کعبه بتخانهست و ایشان بت پرست

وز بینی در حقیقت کعبه جز بتخانه نیست

مرغ وحشی گر بیوی دانه در دام اوفتد

تا چه مرغم زانک دامی در رهم جز دانه نیست

هر کراینی در اینجا مسکن و کاشانه است
 جای ماجاییست کانبجا مسکن و کاشانه
 گر سر شهان داری پیش امیش رخ بنه
 کانک پیش شه دم از فرزین زند فرزانه
 گنمش پروای درویشان نمیباشد ترا
 گفت ازین بگذر که اینها هیچ درویشانه نیست
 گرچه باشد در ره جانانه جسم و جان حجاب
 جان خواجو جز حریم حضرت جانانه نیست

ای فدای قلعت هر سر و بستانی که هست
 باز دادم خط بخون و ز شر مساری گشته آب
 فر گس سر مست مخمور تو بی علامت از آن
 خاتم لعل ترا چون شده سخر ملک جم
 راستی را بنده شمشاد بالای توام
 لشکر عشق توام تا خیمه زد در ملک دل
 چون شود یاقوت لؤلؤ پرورت گوهر فشان
 هندوی آتش پرست کافر زلفت مقیم
 در دلت مهر از چه رو جویم چه میدانم که چیست
 ناشیده از کمال حسن لیلی شمه‌ئی
 احو چون شود دور از رخت گوهر فشان
 او فدای خون در دل هر لعل زمانی که هست
 روح را در حالت آرد چون شود دستا سرای
 بلبل بستان طبعش از خوش الحانی که هست

جان ما بر آتش و گیسوی جانان تافتست
 سنبلیش در پیچ و مهار داشته جان تافتست

آن دو افغمی سیاه مهره بلاش از چه روی
 جادوی مردم فریب او چو خوابم بسته است
 گر نمیخواهد که ما را رشته جان بگسلد
 مهر رخسار تو در جان من شوریده دل
 آن بنا گوش دلا فرد زست یا هه یا چراغ
 باده پیش آور که از عکس می و مهر رخت
 بنده تا دست طلب در دامن عشق تو زد
 همچو شبان بر کف موسی عمران تافتست
 زلف هندویش چر انعلم بدانسان تافتست
 آن طناب چنبری بهر چه چندان تافتست
 همچو ماه چارو عدد کبج ویران تافتست
 کز شب زلف تو چون شمع شبستان تافتست
 دردلم گومی که صد خوردشید تا بان تافتست
 هر گز در روزی ز غفلت سر ز فرمان تافتست؟

همچو زلفت کار خواجور و زو شب آشفته بود
 با تو گر یکنروز روی از مهر و پیمان تافتست

۷۰

خند کن زیاری که یاریش نیست
 چه ذوقش بود بلبل از در چمن
 خرد راستی را نهالی خوشست
 مبر نام مستی که شرب مدام
 مده دل بدنیسا که در باغ عمر
 بسام بجز باده
 مرا رحمت آید بر آنکو چو من
 بدینسان که کافور او در خطت
 بیلازار او نقد قلبم درست
 کجا او فتم زین میان بر کنسار
 بشو دست از آنکو نگاریش نه
 گلی دارد و گلعداریش نه
 ولیکن بجز صبر باریش نه
 بود کار آنکس که کلایش نه
 گلی کس نیند که خاریش
 شرابی که رنج خم باریش نیست
 غمی دارد و غمگساریش نه
 عجب گر ز عنبر غباریش نه
 روانست لیکن عیساریش نه
 که بحر مودت کناریش

اگر زانک خواجو بری شد ز خویش

چه شد حسرت خویش باریش نیست

۷۱

ای بر عذار مهوش آن زلف پر شکست
 چون زنگی گرفته بشب مشعلی

پیوسته گشته خوابگه جادوان هست
 خال لب تو گر چه سیاه است بت پرست
 قامت بلند و دسته ریحان تازه پست
 یا نیست از تو محنت ورنجم چرا که هست
 برخاستی و نیش غم در جگر نشست
 صد جان اسیر عنبر عنبرفشان هست
 مستی که گشت یخبر از باده الست

وی طاق آسمانی معراب ابرویت
 همچون بلال بر لب کوثر نشسته است
 بنشستی و فغان ز دل ریش من بخاست
 مشنو که از تو هست گزیرم چرا که نیست
 سروی بر آستی چو تو از بوستان نخاست
 صد دل شکار آهوی صیاد شیر گیر
 مخمور سر ز خاک بر آرد بروز حشر

نکشاد چشم دولت خواجو بهیچ روی
 تا دل بر آن کمند گره در گره نبست

۷۲

بجز صراحی و مطرب نخواه همدم هیچ
 بجنب جام می لعل ملکت جم هیچ
 که پیش همت او هست ملک عالم هیچ
 که گر چه هست غم نیست از غم غم هیچ
 تنم ز مهر تو شد ذره ای و آنهم هیچ
 دلم بکام فرو رفت و نیست همدم هیچ
 ولی هیان تو یک عوی اندر و خم هیچ
 که نیستش بجز از پسته تو مرهم هیچ

برون ز جام دما دم مجوی این دم هیچ
 بیاد باده نوشین روان بنوش که هست
 مجوی هیچ که دنیا طفیل همت اوست
 غمست حاصلم از عشق و من بدین شادم
 دلم ز عشق تو شد قطره ای و آنهم خون
 غم بخاک فرو برد و هست غمخور باد
 تم چو موی پر از تاب و زنج و دوری خم
 از آن دوی دل خسته در جهان تنگست

دم از جهان چه زنی همدمی طلب خواجو
 بحکم آنک جهان یکدمست و آندم هیچ

۷۳

ز تاب مهر تو جانم کباب میگردد
 بگرد ساقی و جام شراب میگردد
 که دیر دعوت من مستجاب میگردد

ز جام عشق تو غلم خراب میگردد
 مرا دلیست که دائم بیاد لعل لبست
 هلاک خود بدعا خواستم ولی چکنم

پرست کلفت جان عقاب میگرد
 ز شرم چشمه نوش تو آب میگرد
 ز عکس گلشن رویت کلاب میگرد
 بیاد چشم تو هست و خراب میگرد
 چنین که زلف تو بر آفتاب میگرد

دلست کاین همه خونم ز دیدن میبارد
 تو خود چه آس و گلی کابزندگی مردم
 چو بر تو میفکنم دیده اشک کلگونم
 بجام باده چه حاجت که پیر گوشه نشین
 عجب تباشد اگر شد سیاه و سودائی

چو بر ددت گندم گوئیم که خواجو باز
 بگرد خانه ما از چه باب میگرد

۷۴

شعف لیلی و مجنون بنظر کم نشود
 ذره دلنده را آتش خور کم نشود
 مهر خاطر بدم سرد سحر کم نشود
 شرف و منزلت مه سفر کم نشود
 عزت نوح بخواری پسر کم نشود
 آب دریا با راجیف شمر کم نشود
 قیمت لعل بد خشان به حجر کم نشود
 همه دانند که تعظیم شر کم نشود
 ورسها کور شود تور قمر کم نشود
 جرم کفار بتعذیب سقر کم نشود
 باغ را رایحه سنبل تر کم نشود
 رفعت و رتبت ارباب هنر کم نشود
 حدت خاطر دانا بتخطر کم نشود
 که باشوب مگس برخ شکر کم نشود
 که بدین قیمت یاقوت و گهر کم نشود
 بطق عیسی بوجود دم خر کم نشود

گرمی و رو شیرین بشکر کم نشود
 مهر ندانکه کشد تیغ و نماید حدت
 صبح را چون نفس صدق زندباشه چرخ
 کارم از قطع منازل نپذیرد نقصان
 در چنان وقت که طوفان بلا بر خیزد
 خصم بی آب اگر انکار کند طبع مرا
 جم اگر اهرمنی سنگتزند بر جامش
 دیو اگر گردن طاعت تهدد انسانرا
 گاه اگر کوه شود سر بفلک بر تزند
 دشمنم گر بگدازد ز حسد گو بگداز
 گر کیا خشک مزاجی کند و طعنه زند
 چه غم از منقصت بی هنران زانک بخت
 گر چه هست اهل خرد را حطر از بی خردان
 سختم را چه تفاوت کند از شورش خصم
 جوهری را چه غم از طعنه هر مشتری
 مکن اندیشه ز ایدای حسودان خواجو

سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین شکند قیمت سنگ نینفزاید و زر کم نشود

گفته اند این مثل و هن دگرت میگویم

که بتقیح نظر نور بصر کم نشود

۷۵

ز تاب طره جانان برون نمیآید	مرادلیست که تا جان برون نمیآید
ز خیلخانه خاقان برون نمیآید	چو ترک مهوش کافر تراد من صنمی
چولعل او گهر از کان برون نمیآید	چو روی او سمن از بوستان نمیرود
بقصد خون مسلمان برون نمیآید	نمیرود نفسی کلاننگار کافر دل
گلی ز گلشن رضوان برون نمیآید	تو از کدام بهشتی که با طراوت تو
امید وصل تو تا جان برون نمیآید	برون نمیرود از جان دردمند فراق
که طوطی از شکرستان برون نمیآید	حسود گوچو شکر میگد از و میزن جوش
روانم از چه کنعان برون نمیآید	بیوی یوسف عصرای بر ادادان عزیز
که او ز خلوت سلطان برون نمیآید	بقصد جان گدا هر چه میتوان بکنید

چه سود در دهن تنگ او سخن خواجو

که هیچ فایده از آن برون نمیآید

۷۶

ولیک پیش وجود تو جمله کالعدمند	کمان مبر که در آفاق اهل حسن کمند
چه غم خوردند چو شادی خوران جام جمند	صبو حیان سحر خیز کنج خلوت عشق
نه مقلسند ولی منعمان بی درمند	چو گنج عشق تو دارند در خرابه دل
پریرخان که بعالم بدلبری علمند	چو قامت تو ببینند کوس عشق زنند
که طائران هوایت کیوتر حرمند	بقصد مرغ دل خستگان میفکن دام
روا مدار که مجروح ضربت ستمند	بتیغ هجر زدن عاشقان مسکین را
اگر بصید روی از تو وحشیان نرمند	چو آهوان پلنگ افکن ترا بینند

دعی ندیم اسیران قید محنت باش بین که سوختگان غم تو در چه دهند
 خلاف حکم تو خواجو کجا تواند کرد
 که بیدلان همه محکوم و دلبران حکمند

۷۷

تا درد نیابند دوا را نشناسند
 آنها که چو ماماهی این بحر نگردند
 با عشق و هوا برگ و نوار است نیاید
 منصور بقا از گذر دار فنا یافت
 تا معتکفان حرم کعبه وحدت
 یاران وفادار جفا را نپسندند
 آنها که ندارند نم چشم و غم دل
 با عشق تو زیبایی خوبان تمامند

خواجو چه عجب باشدارش کس نشناسد
 شاهان جهاندار گدا را نشناسند

۷۸

گر دلم روز وداع از پی محمل میشد
 هیچ منزل نشود قافله از آب جدا
 گفتم از محمل آن جان جهان برگردم
 راستی هر که در آن سرو خرامان میدید
 ساریان خیمه برون میزد و اینم عجیبست
 قاتلم میشد و چون خون ذجراحت میرفت
 همچو بید از غم هجران دل من می لرزید
 بند عاقل نکند سود که در بند فراق
 تو هیندار که آن دلیرم از دل میشد
 زانک پیش از همه سیلاب بمنزل میشد
 پایم از خون دل سوخته در گل میشد
 همچو من فتنه بر آن شکل و شمائل میشد
 که قیامت نشد آنروز که محمل میشد
 جان من نعره زنان از پی قاتل
 کان سهی سرو خرامان متمایل
 دل دیوانه ندیدیم که عاقل میشد

بگذرد از خویش که بی قطع مسالک خواجو
 هیچ سالک نشنیدیم که واصل میشد

اگر ز پیش برانی مرا که بر خواند
 بدست تست دلم حال او تو میدانی
 چه افتاد که آن سر و سیمتن برخواست
 برفت آنکه بلای دلست و راحت جان
 چراغ مجلس روحانیان فرو میرد
 تعیبتی که فرستاده شد بدان حضرت
 بخون دیده از آن رونوشته ام روشن
 دیر سر^(۱) دلم فاش کرد و معذورست

و گر مراد نبخشی که از تو بستاند
 که سوز آتش پروانه شمع میداند
 خیر برید بدنهقان که سرو نتشاند
 مگر خدای تعالی بلا بگرداند
 گر او بیجلوه گری آستین بر افشاند
 گر این مقله ببیند در آن فرو ماند
 که هر کسش که ببیند چو آب بر خواند
 چگونه آتش سوزان بنی پوشاند

سرشك دیده خواجو چنین که میبینم
 اگر بکوه رسد سنگ را بغلتاند

یاد باد آن شب که در مجلس خروش چنگ بود
 شاهدان در رقص بودند و حریفان در سماع
 دستگیر خستگان جام می گلزنک شد
 گوش جانم بر سماع بلبلان صبح خیز
 گر چه صیقل هیرد آثار زنگ از آینه
 آن زمان کانما درخشان خور آمین رخ نمود
 بر من بیدل نبخشود و دلم را صید کرد
 پیش شیرین قصه فرهاد مسکین کس نگفت
 یا دل آن خسرو خوبان خلخ سنگ بود
 مطربان از گفته خواجو سرودی میزدند
 لیکن آن گلروی را از نام خواجو ننگ بود

۸۱

هندوئی را باغبان سوی گلستان میفرست
یا شب شامی ز روز خاوری رخ می نماید
یا یاقوت تو سنبل خط ریحان میفرستد
یا خضر خطی بسوی آب حیوان میفرستد
مقلی تزی بنخلوتگاه سلطان میفرستد
میفرستد درد و میگویم که در مان میفرستد
دل بدلبیر میسپارد جان به جانان میفرستد
زر بکان عیاورد لؤلؤ بهمان میفرستد

همچو خواجو هر که جان در پای جانان میفشاند
روح پاکش را ز جنت حور رضوان میفرستد

۸۲

سخن یار ز اغیار بیاید پوشید
خلعت عاشقی از عقل نهان باید داشت
ذره چون لاف هواداری خورشید زند
تا بخون جگر جام بیالایندش
بوسه‌ئی خواستمش گفت بیوش از زلفم
ضعفم از چشم تو زانروی نهان میدارد
تیغ مژگان چه کشی در نظر مردم چشم
چهره ررد من و روی خود از طره بیوش
دیده بنگر که فرو خواند روان سر دلم

نامه دست بدشمن چه نمائی خواجو
سخن یار ز اغیار بیاید پوشید

۸۳

حدیث آرزو هندی جوابی هم نمیآورد
خمار آلوده‌ئی آخر شرابی هم نمیآورد

خرایی همچو من کومست در ویرانها گردد
اگر گنجی نمی ارزد خرابی هم نمیارزد
سزد چون دعدا گر هر دم بر آرمی ریاب افغان
که این مجلس که من دارم ربایی هم نمیارزد
گدائی کو کند دائم دعای دولت^(۱) سلطان
گر انعامی نمیشاید نوایی هم نمیارزد
بدین توسن کجا یارم که با او همعنان باشم
که این مرکب که من دارم رکابی هم نمیارزد
بگوای پیک مشتاقان بدان حضرت که مهجوری
سلامی گر نمی شاید جوابی هم نمیارزد؛
چه باشد گر غریبی را بمکتوبی کنی خرم
بغربت مانده‌ئی آخر خطائی هم نمیارزد
بیا بر چشم من بنشین اگر سر چشمه‌ئی خواهی
سر آبی چنین آخر سرایی هم نمیارزد
تو در خواب خوش نوشین و من در حسرت خوابی
دریغ این چشم بیدارم که خوابی هم نمیارزد
بدین مغمور دردی نوش از آن می شربت‌ی درده
دل محروم بیماری لعابی هم نمیارزد
تو آب‌زندگی داری و خواجو نشنه جان‌داده
دریغ جان مستسقی بآبی هم نمیارزد

اسیر قید محبت ز جان نیندیشد قلیل ضربت عشق از سنان نیندیشد
غریق بحر مودت ز سیل نگریزد حریق آتش مهر از دخان نیندیشد

شکل دانه هستی ز نام سر نکشد
 ز های وهوی رقیبان چه غم که شبر و عشق
 گرم تو سید شوی گو حسود جان میده
 چو گل نقاب بر افکند بلبل سحری
 ز نوک نلوك چشمت چه غم که در صف عشق
 ترا که غارت دل میکنی چه غم ز کسی
 کرا بجان جهان دسترس بود هیبت
 نسیم باد صبا چون بگل در آویزد

چه سست مهر طبیعی که در دخوا جورا
 دوا تواند و زان ناتوان نیندیشد

۸۵

مه چنین دلستان نمیافتد
 زان دهان نکته نمی شنوم
 هیچ از او در میان نمی آید
 عجب از پادشه که سایه او
 نام دل در نشان نمی آید
 عشق سر بست کافرینش را
 کشتی ها چنان شکست کز او
 نرود يك نفس که از دل من
 چشم من تا نمیفتد بر اشک
 مرغ دل تا هوا گرفت و رمید
 خامه چون شرح میدهد غم دل

گشت خواجو مریض و چشم طیب
 هیچ بر ناتوان نمیافتد

سرو از اینسان روان نمیافتد
 که یقین در گمان نمیافتد
 که کمر در میان نمیافتد
 بر سر پاسبان نمیافتد
 تیر از او بر نشان نمیافتد
 چشم فکرت بر آن نمیافتد
 تخته تی بر کران نمیافتد
 دود در آسمان نمیافتد
 دیده پر نارदान نمیافتد
 باز با آشین نمیافتد
 کانشش در زبان نمیافتد

۸۶

سحر چوبوی گل از طرف مرغزار بر آید
 ییار ای بت ساقی می مروق باقی
 چو در خیال من آید لب چو دانه نارت
 خط تو چون بخط املاک نیمروز بگیرد
 بر آید از تقسم بوی هشک اگر بزبانم
 چو هندوان رسن باز هر دم این دل ریشم
 بود که کام من خسته دل بر آید اگر چه
 بیخفت شور من مینوا ز گلین ایام
 نوای زیر و بم از جان مرغ زار بر آید
 که کام جان من از جام خوشگوار بر آید
 بیوستان روانم درخت نار بر آید
 خروش و ولوله از خیل زنگبار بر آید
 حدیث آن گره زلف مشکبار بر آید
 بدان کند گرهگیر تا بدار بر آید
 بروزگار مرادی ز روزگار بر آید
 اگر کلی بدعد صد هزار خار بر آید

دعا و زاری خواجو و آه نیم شبانش

اگر نه کارگر آید چگونه کار بر آید

۸۷

دل بدست یار و غم در دل بماند
 ما فرو رفتیم در دریای عشق
 ساربان آهسته رو کاصحاب را
 کی تواند زد قدم با کاروان
 یادگار کشتگان ضرب عشق
 ای پسر گر عاقلی دیوانه شو
 کبک را بنگر که چون شد پای بند
 هر که او در عاشقی عالم نشد
 خاتم اندر پای و پا در گل بماند
 وانك عاقل بود بر ساحل بماند
 چشم حسرت در پی محمل بماند
 نا توانی کاندترین منزل بماند
 نیم جانی بود و با قاتل بماند
 کانك او دیوانه شد عاقل بماند
 چشم بازش در پی طغرل^(۱) بماند
 تا قیامت همچنان جاهل بماند

دل چو رویش دید و جان را در نباح

خاطر خواجو عظیم از دل بماند

۸۸

گر سر صحبت این بی سرو پایت باشد
 بر سر چشم من دلشده جایت باشد

(۱) بضم طاء و کسر داء جانور شکاری مثل باز و عقاب

بندی اینک سرو چشم
بنده چون زان تو و بنده سراخانه تست
بیگهست امشب و وقتی خوشتر و باران سر
چون وصال بتضرع ز خدا خواسته ام
خواب اگر میردت حاجت پرسیدن نیست
ور حجابی کنی از هم نفسان شرم مدار
وردگر رای شرایت نبود با کی نیست
دل بجور تو نهادم چو روا میداری
گر سر وصل گدائی چو منت نیست درواست

سرم آنجا بود ایندوست که پایت باشد
هر زمان از چه سبب عزم سرایت باشد
در چنین وقت تمنای کجایت باشد
نروی امشب اگر ترس خدایت باشد
تکیه فرمای هر آنجا که رضایت باشد
خانه خالی کم ارزانک هوایت باشد
آنقدر نوش کن از باده که رایت باشد
که روانم هدف تیر بلایت باشد
پادشاهی توجه پروای گدایت باشد

گوش کن نغمه خواجه و سرآیدن مرغ
گر سر زهزمه نغمه سرایت باشد

۸۹

وصل آن تر و ختا ملک خاقان ارزد
خاتم لعل گهر پوش پری رخساران
ای عزیزان ز رخ یوسف حصری نظری
پیش فرهاد ز لعل لب شیرین شکری
بگذرد از گنج قدر خلق که بر پیرمغان
زین سپس ما و گدایان سر کوی غمت
با دست ز
با وجود قدر رعای تو گو سرو مروی

کفر زلف سیبش عالم ایمان ارزد
پیش ارباب نظر ملک سلیمان ارزد
ملکت مصر و همه خطه کنعان ارزد
حشمت و مملکت خسرو ایران ارزد
کنج میخانه همه گنج قدر خان ارزد
که گدائی درت ملک سلطان ارزد
زانک یاقوت تو صد چشمه حیوان ارزد
زانک بالای تو صد سر و خرامان ارزد

از سر کوی تو خواجه بگلستان نرود
که سر کوی تو باع و گلستان ارزد

۹۰

صاحب جان جهان جان و جهان میارزد
لعل جان پرور او جوهر جان میارزد

کنج میخانه طربخانه خان میارزد
 یکمؤمن حاصل دوران زمان میارزد
 که دمی صحبت او ملک جهان میارزد
 ساقی آن آب روان کو که روان میارزد
 که گل روی تو صد لاله ستان میارزد
 پیش صاحب نظران باغ جنان میارزد
 که همانش که بود خواجه همان میارزد

گوشه دیرمغان گیر که در مذهب عشق
 با چنان نادره دور زمان می خوردن
 شاید از ملک جهان در طلبش در بازی
 بر لب آب روان تشنه چرا باید بود
 با جمالت بتماشای چمن حاجت نیست
 سر کوی تو که از روضه رضوان پایست
 هر که راهیج بدستست نمی ارزد هیچ

یش خواجه قدحی باده به از ملک کی
 زانک لعلیست که صد تاج کیان میارزد

۹۱

پلنگ صید فکن قصد آهوان نکند
 دل شکسته صاحبان نشانه کند
 شکنج زلف و بناگوش را بهانه کند
 چو ترک سیم عذارم نغوله شانه کند
 ز زلف تا فته دام و ز خال دانه کند
 که یک نظر بگدایان خیلخانه کند
 کسی که سرمه از آن خاک آستانه کند
 که در نشیمن سیمرغ آشیانه کند
 نه عاقلست که او تکیه بر زمانه کند

چنانک صید دل آن چشم آهوانه کند
 چو تیر غمزه خوتریز در کمان آرد
 سپاه زنگ چو از چین بنیمر و زکشد
 هزار دل ز سر شانه اش فرو بارد
 بدانکه مرغ دل خسته می بقید آرد
 ازین قدر چه کم آید ز قدر و حشمت شاه
 اگر بچرخ بر افشاند آستین رسدش
 کجا رسم بمکانت که پشه تواند
 چو بر زمانه بهر حال اعتمادی نیست

دل شکسته خواجه چو از میانه ربود
 چرا ندیده گناهی ازو کرانه کند

۹۲

کی چهره گلچهر جواد رنگ نگارد
 صد نقش بر انگیزد و بر سنگ نگارد

نقاش که او صورت از رنگ نگارد
 فرهاد چو از صورت شیرین نشکبید

چون آن صنم سنگدل شنگ نگارد
 کو پنجه بخون من دلتنگ نگارد
 صورت تو آن بست کزین رنگ نگارد
 کز نقش نگارین تو بر چنگ نگارد
 نقش سر انگشت تو بر چنگ نگارد
 هر نقش که صورتگر او رنگ نگارد

خواجو چه عجب باشد اگر شیردل اور
 سر پنجه بخون جگر رنگ نگارد

صورتگر چین نقش نبندم که نگاری
 خنماگر امروز درین مرحله تنگست
 نقش بصورتگری ارموی شکافت
 چنگی همه از پرده عشاق سراید
 در چنگ و سر انگشت تو ناهید بیند
 در جنب جمال تو بود صورت دیوار

۹۳

یارب چه دلفریب و چه درخورد نوشته اند
 گوئی معرّان مسکندر نوشته اند
 وجهی بر آفتاب منور نوشته اند
 از شب چه آیت است که بر خور نوشته اند
 خطی باسم اجری قیصر نوشته اند
 تعغای هند بر شه خاور نوشته اند
 کز مشک آیتی بشکر بر نوشته اند
 بر گرد آن عقیق چو شکر نوشته اند
 خطی بخون لاله احمر نوشته اند
 حوران خلد بر لب کوثر نوشته اند

خواجو معرّان سرشکم بسیم ناب
 اسرار عشق بر ورق زر نوشته اند

آن خط شب مثال که بر خور نوشته اند
 از خضر نامه می بلب چشمه حیات
 یانی مگر برات نویسان ملک شام
 گفتم که منشیان شهنشاه نیمروز
 در خنده رفت و گفت که مستوفین روم
 یا از پی معیشت سلطان زنگبار
 گوئی که بسته اند تب لرز آفتاب
 یا فی دعائی از پی تعویذ چشم زخم
 ریحانیان گلشن روی تو بر سمن
 وصف ایت کز آن برود آب سلسبیل

۹۴

خورشید را بسایه شب در نشانده اند
 چیبور را همالک و مغور داده اند
 شب را پاسبانی اختر نشانده اند
 مهر اج را نمسند خان بر نشانده اند

تا خود چه دیده‌اند که چیبال هند را
 همچون مگس بتنگ شکر برنشته است
 گوئی که دانه‌های بقر برفشانده‌اند
 یا خازنان روضه رضوان بلال را
 گفتم که خال همچو سیه دانه ترا
 گفتم بروم خسرو اقلیم زنگ را
 برخیز و باده نوش که مستان صبح خیز
 تر کن بیادشاهی خاور نشانده‌اند
 خالی که بر عقیق چو شکر نشانده‌اند
 یا مهره‌های زغالیه در خور نشانده‌اند
 در باغ خلد بر لب کوثر نشانده‌اند
 بر قرص آفتاب چه در خور نشانده‌اند
 گوئی که بر نیابت قیصر نشانده‌اند
 آتش بآب دیده ساعر نشانده‌اند

خون جگر که بر رخ خواجه چکیده است
 یاقوت پاره‌تست که در زر نشانده‌اند

۹۵

هر کو نظر کند بتو صاحب نظر شود
 چون آب‌گینه این دل مجروح نازکم
 بکشا کمر که جامه جانرا قبا کنم
 منعم مکن زگریه که در آتش فراق
 از دست دیده نامه نیارم نوشت از آنک
 کی بر کنم دل از رخ جانان که مهر او
 بی سربسر شود من دلخسته را اولیک
 ای دل‌صبور باش و مخور غم که عاقبت
 وانکش خیر شود ز غمت بیخبر شود
 هر چند بیشتر شکند تیز تر شود
 گر زانک دست من بمیانست کمر شود
 از سیم اشک کار زخم همچو زرشود
 هر لحظه خون روان کند و نامه تر شود
 با شیر در دل آمد و با جان بدر شود
 بی او گمان حیر که زمانی بسر شود
 این شام صبح گردد و این شب سحر شود

خواجه ز عشق روی مگردان که در هوا

سایر بیال همت و طاهر پیر شود

۹۶

بدشمنان گله از دوستان نشاید کرد
 بترک آن مه نامهربان نباید گفت
 مگر بموسم گل باغبان نمیداند
 بمهرگان صفت بوستان نشاید کرد
 کنار از آن بت لاجر میان نشاید کرد
 که منع بابل شیرین زبان نشاید کرد

بخوا مثل که من خسته دل روان بدم
 کسی که بیتو خواهد جهان و هر چه در دست
 بدان دیار روان تر ز آب دیده من
 من آن نیم که ز جانان عنان بگردانم
 بدل مضایقه با دوستان نشاید کرد
 بجان منتحنش امتحان نشاید کرد
 ز سر عشق تو رمزی بیان نشاید کرد
 بیبچ روی رسولی روان نشاید کرد
 بقول مدعیان ترک جان نشاید کرد

برون ز جان جهان هیچ تحفه نمی خواجو
 فدای صحبت جان جهان نشاید کرد

۹۷

نی ز دود دل پر آتش ما مینالد
 عندلیبست که در باغ نوا میسازد
 بیزبانست و ندانم که کرا میخواند
 من دلخسته اگر زانک ز دل میتالم
 میفتد هر نفسی آتشم اندر دل ریش
 میزنندش نتواند که نالد نفسی
 بسکه راه دل از باب حقیقت زده است
 نه دل خسته که یکدم ز هوا خالی نیست
 هیچکس همدم ما نیست بجز نی و او نیز
 تو میندار که از باد هوا مینالد
 خوش سرا میست که در پرده سرا مینالد
 در فغانست و ندانم که چرا مینالد
 برای آن خسته یی دل ز کجا مینالد
 بسکه آن غمزده بی سر و پا مینالد
 زخم دارد نه بتزویر و ریا مینالد
 ظاهر آنست که در راه خدا مینالد
 هر کرا مینگرم هم ز هوا مینالد
 چون بدیدیم هم از صحبتها مینالد

ناله و زاری خواجو اگر از بی برکیست
 او چه دیدست که هر دم ز نوا مینالد

۹۸

هم غمی الله نی که در امر حبیبی میزند
 آشنایان را ز بیخویشی نشانی میدهد
 اهل معنی را که از صورت تبر آورده اند
 میسرایند همچو مرغان سرایی و ز نفسی
 عارفان را در سر اندازی صلاحی میزند
 بیوایان را ز بی رگی نوای میزند
 هر نفس در عالم معنی فدایی میزند
 هر دم آتش همچو باد اندر سرایی میزند

همچونی کرد سماعت خرقه بازی آرزوست دامن آنکس بچنگ آور که قالی میزند
 یکنفس با او بسازارده بجائی میبری همدم او باش گوهم دم ز جایی میزند
 گرتی بیگانه خواجو حال خویش ازنی شنو
 ز انك آن دلخسته هم دم ز آشنائی میزند

۹۹

یاد باد آنك نیارود زمن روزی یاد شادی آنك نبودم نفسی از وی شاد
 شرح سنگین دلی وقصه شیرین باید که بکوه آید و بر سنك نویسد فرهاد
 گر بمرغان چمن بگذری ای باد صبا گوهم آوای شما باز گرفتار افتاد
 سرو هر چند بیالای تو میماند راست بنده تا قدر ترا دید شد از سرو آزاد
 تاجه کردم که بدین روز نشستم^(۱) هیات کس بروز من سر گشته بدروز مباد
 گویا دایه ام از بهر غمت میپرورد یا مگر مادرم از بهر فراقتم میزاد
 نه تو آنی که بفریاد من خسته رسی نه من آنم که بکیوان نرسانم فریاد
 تاجه حالست که هر چند کز و میپرسم حال کیسوی کزت راست نمیگوید باد

ایکه خواجو نتواند که نیارد یادت

یاد میدار که از مات نمی آید یاد

۱۰۰

همرهن رفتند و ما را در سفر بگذاشتند از خبر رفتیم و ما را بیخبر بگذاشتند
 بر میان از مو کمر بستند و این شوریده را همچو موی آشفته بر کوه و کمر بگذاشتند
 بر سر راه او فتادم تا زمن بر نگذردند همچو خاک ره مرا بر رهگذر بگذاشتند
 شمع را در آتش و سوز جگر بگذاختند طوطی شیرین سخن را بی شکر بگذاشتند
 بلبل شوریده دل را از چمن کردند دور طوطی شیرین سخن را بی شکر بگذاشتند
 بیشتر رفتیم و ما را بیشتر بر جان زدند وینچنین باریش و زخم نیشتر بگذاشتند
 بی غباری از چه ما را خاک راه انگاشتند بی خطائی از چه ما را در خطر بگذاشتند

کار خواجو زیر و بالا بود چون دور فلک

کار او را این که چون زیر و زیر بگذاشتند

۱۰۱

مرغ در راه او پرازدازد
 پسته شورشکر افشاش
 هر که چون افیش کمر گیرد
 کرده جادویش فسون درباغ
 چون لبش عکس در قدح فکند
 نیم شب راه نیمروز زند
 سیم بالای چشم ما مردم
 مردم هر از آب دیده ما

در هوای تو چون پرد خواجو

که عقیاب فلک پر اندازد

۱۰۲

یاد باد آن شب که دلبر مست و در دست بود
 بوی گل شاخ فرح در باغ خاطر مینشاید
 مه فرو میشد گهی کو پرده در رخ میکشید
 کافر گردنکش باز از ایمان میشکست
 از عذارش پرده گلبرگ و نسرين میدرید
 همچو سر مستان دلم تا صبح دم در باغ وصل
 گر شکار آهوی صید او گشتم چه شد
 چون وصال دوستان در دست دادم چاره بست

باده حشم عقل میبست و در دل میکشود
 جام می زنگ غم از آینه جان میزدود
 صبح بر میآمد آن ساعت که اورخ مینمود
 جادوی مردم فریبش هوش مستان میر بود
 و ز جمالش آبروی ماه و پروین میفزود
 از رخ و زلفش سخن میچید و سنبل میدرود
 در غلام هندوی شب باز او بودم چه بود
 چون بعلت عبرت گذشت این زمان حیرت چه بود

گفتم آتش در دلم زد روی آتش رنگ نو

گفت خواجو باش کز آتش ندیدی بوی دود

۱۰۳

این ترک زنگاری کمان از خیل خاقان میرسد

دین مرغ فردوس آشین از باغ رضوان میرسد

(۱) کن بوستان امروز ترکس.

میخون صاحب درد را لیلی عیادت میکند
 فرهاد شور انگیز را شیرین بمهمان میرسد
 امروز دیگر دژه را خور مهربانی میکند
 وین لحظه گوئی بنده را تشریف سلطان میرسد
 آید سوی بیت الحزن از مصر بوی پیرهن
 جان عزیز من مگر دیگر بکنعان میرسد
 دل میدهد جان را خیر کارام جان میرسدت
 جان مرگادنی میدهد دل را که جانان میرسد
 مرغان نگر باز از هوا مانند بلبل در نوا
 گوئی که بلقیس از سبا سوی سلیمان میرسد
 شاه بتان بربری نوین^(۱) ملک دلبری
 با احتشام قیصری از حضرت خان میرسد
 ای بلبل گلبانگ زن خاموش منشین در چمن
 بنواز راه خار کن چون گل بیستان میرسد
 خواجه که میآید که جان قربان راهش میشود
 گوئی زکرمان قاصدی سوی سپاهان میرود

۱۰۴

شام شکستگانرا هرگز سحر نباشد
 هر کو زجان بر آمد از دست دل نبالد
 پیر شرابخانه از بهاده مغانه
 در بزم درد نوشان زهد و وزع نکنجد
 هر کو رخ توجوید از مه سخن نگوید
 در اشک و روی زردم سهلست اگر بینی

وز روز تیره روزان تاریکتر نباشد
 وانکو ز پا در آمد در بند سر نباشد
 تا بیخبر نگردد صاحب خبر نباشد
 در عالم حقیقت عیب و هنر نباشد
 وانکو قد تو بیند کوه نظر نباشد
 زانرو که چشم فرگس برسیم وزر نباشد

(۱) ظاهراً ترکیست و لقب امرای بزرگ .

يك شمه زین شمال در شاخ گل نیابی
 مطبوع تر ز قدت سر و سهی نخیزد
 چون عزم راه کردم بنمود زلف و عارض
 گفتم دل من از خون دریاست گفت آری
 يك ذره زین ملاححت در ماه و خور نیاشد
 شیرین تر از دهانت تنگ شکر نیاشد
 یعنی قمر بعقرب روز سفر نیاشد
 همچون دل تو بهری در هیچ بر نیاشد

گفتم که روز عمرم شد تیره گفت خواجو

بالا تر از سیاهی رنگی دگر نیاشد

۹۰۵

درد محبت درمان ندارد
 از جان شیرین ممکن بود صبر
 آنرا که در جان عشقی نباشد
 ذوق فقیران خاقان نیابد
 راه مودت پایان ندارد
 اما ز جانان امکان ندارد
 دل بر کن از وی گو جان ندارد
 عیش گدایان سلطان ندارد
 دردی که جز او در جان ندارد
 درد از طیبیان پنهان ندارد
 باید که هر گو بیمار باشد

در دین خواجو مؤمن نباشد

هر گو بکفرش ایمان ندارد

۹۰۶

جادومی چون نرگس مستت به بیماری که دید
 هندومی چون طره پستت بطراری که دید
 در سواد شام تازی هشت تاتاری که یافت
 بر بیاض صبح صادق خط رنگاری که دید
 مردم آزاری و هر دم عزم یزاری کنی
 یگناهی مردم آزاری و یزاری که دید
 چون ندارم زور و زر هم چاره من زاریست
 بی زر و زوری بدین مسکینی وزاری که دید

آنکه زو شمشاد را پای خجالت در گلست
 راستی را زان صفت سروی بهیاری که دید
 تا صبا شد دسته بند سنبل گلیوش او
 کلا او جز عنبر افشانی و عطاری که دید
 گفتمش بینم ترا مست و مرا ساغر بدست
 گفت سلطانرا حریف رند بازاری که دید
 قصد خواجو کرد و خویش خورد و برخاکش نشاند
 ای عزیزان هرگز از خونخواری این خواری که دید

۱۰۷

که جز جانان کسی در جان نداند	حدیث جان بجز جانان نداند
که کس درد مرا درمان نداند	مرا با درد خود بگذار و بگذر
بمیرد بنده و سلطان نداند	روا باشد که دور از حضرت شاه
ز سر مستی ره بستان نداند	اگر بلبل برون آید ز بستان
که هندو قدر ترکستان نداند	زرخ دور افکن آن زلف سیاه را
که آن پیمان شکن پیمان نداند	بگردان ساغر و پیمانده در ده
حدیث عشرت مستان نداند	هی صافی بصوفی ده که هشیار
که هر کس ره نرفتست آن نداند	دلا در راه حسرت منزلی هست

بگو خواجو بدانا قصه عشق

که کافر معنی ایمان نداند

۱۰۸

که عاشق جان بی جانان نخواهد	دل بی وصل جانان نخواهد
سر شوریدگان سامان نخواهد	دل دیوانگان عاقل نگرود
خضر جز چشمه حیوان نخواهد	روان جز لعل جان افزا نخواهد
مریض عاشقی درمان نخواهد	طیب عاشقان درمان نازد

اگر صد روزه بر آدم کنی عرض	برون از روزه رضوان نخواهد
ورش صدابن یامین هست یعقوب	بخیر از یوسف کنعان نخواهد
اگر گویم خلاف عقل باشد	که مفلس هاکت خاقان نخواهد
کیجا خسرو لب شیرین نجوید	چرا بلبل گل خندان نخواهد
دلجم جز روی و موی گلمداران	تماشای گل و ریحان نخواهد
بخواهد ریخت خونم مردم چشم	بلی دهقان بجز یاران نخواهد

از آن خواجو از این منزل سفر کرد

که سلطانیه بی سلطان نخواهد

۱۰۹

عاقلان کی دل بدست زلف دلداران دهند

قره داران چون نشان زر بظر آران دهند

مکنند از یاران که در هنگام کار افتادگی

واجب آن باشد که یاران یاری یاران دهند

گره ردی باز ماندی دل ز درمان بر مگیر

ساقیان اول قدح دُردی بنمزان دهند

خون دل میخور که هم روزی رسانندت بکام

پادشاهان روز کین خلعت بخورنخواران دهند

وقت را فرصت شمر زیرا که هنگام صبح

مست چون در خواب باشدی بهشیاران دهند

گر درین معنی درستی درد را درمان شمر

مشفقان از بیم جان دارو بیماران دهند

خیز و خواجو را جو کار از دست شد کلای پر آر

روز محنت کار داران دل بیکاران دهند

۱۱۰

ایکه مردم عنبرت برنسترن جنبر شود
 از هزاران دل یکی را باشد استعداد عشق
 هر کرا وجدی نباشد کی بغلتاند سماع
 چشم را در بند تا در دل نیاید غیر دوست
 از دو عالم دست کوتاه کن چو سرو آزاد و وار
 نور نبود هر درونی را که دروی مهر نیست
 مؤمنی کور دل بدست عشق بت روئی سپرد
 مینویسم شعر بر طومار و میشویم باشک
 هر چه صبح از صادق خواجو مشو خالی ز مهر
 کانک روزی مهر ورزیدست نیک اختر شود

۱۱۱

روی نکویی وجود ناز نباشد
 راه حیل از امید وصل توان داشت
 ت می عشق را نماز مفرمای
 مطرب دستان سرای مجلس او را
 حیف بود دست شه به خون گدایان
 بنده چو محمود شد خموش که سلطان
 پیش کسانی که صاحبان نیازند
 خاطر مردم بلطف صید توان کرد
 ناز چه ارزد اگر نیاز نباشد
 بر قدم رهروان دراز نباشد
 کانک نمیرد بسرو نماز نباشد
 سوز بود گر چه هیچ ساز نباشد
 صید ملخ کار شاهباز نباشد
 در ره معنی بجز ایاز نباشد
 هیچ تنعم و رای ناز نباشد
 دل نبرد هر که دلنواز نباشد
 کس متصور نمیشود که چو خواجو
 هندوی آن چشم تر کتاز نباشد

۱۱۲

پای کوبان در سر اندازی چو سر بازی کنند
 پای درنه تا سر افرازان سرافرازی کنند
 ناولک اندازان چشم تر کتازت از چهر روی
 بر کمان سازان ابرویت کمین بازی کنند

در هوای گلشن روی تو هر شب تا بروز عاشقان بابلبل خوش خوان هم آوازی کنند
 هو کب سلطان عشقت چون علم بر فلذند در نفس جانها هوای خانه پرداز می کنند
 چون طناب عنبری بر مشتری چنبر کنی ای بسا دلها که آهنگ رسن بازی کنند
 طره‌های سرگشت کی ترک طرازی دهند غمزه‌های دلگست کی ترک غماری کنند

بر سر میدان عشقت چون شود خواجوشید

نامش آندم^(۱) عاقلان دیوانه غازی کنند

۱۱۳

دل من باز هوای سر کومی دارد دل من باز هوای سر کومی دارد
 هیچ دارید خبر کان دل سرگشته‌من هیچ دارید خبر کان دل سرگشته‌من
 بگست از من و در سلسله موئی بیوست بگست از من و در سلسله موئی بیوست
 ای که از سنبل مشکین تو عنبر بوئیست ای که از سنبل مشکین تو عنبر بوئیست
 ما بیک کاسه چنین مست و خراب افتادیم ما بیک کاسه چنین مست و خراب افتادیم
 شاخ در این که چه سرمست برون آمده است شاخ در این که چه سرمست برون آمده است
 ای که کومی که ممکن خوی بشاهد بازی ای که کومی که ممکن خوی بشاهد بازی
 خیز چون پرده زر خسار گل افکند صبا خیز چون پرده زر خسار گل افکند صبا

خوش بیا بر طرف دیده خواجو بنشین

همچو سر روی که وطن بر لب جوئی دارد

۱۱۴

قصه غصه فرهاد بشیرین که برد قصه غصه فرهاد بشیرین که برد
 خضر را شربت از چشمه حیوان که دهد خضر را شربت از چشمه حیوان که دهد
 خبر افنده اورنگ جدا گشته ز تخت خبر افنده اورنگ جدا گشته ز تخت
 گر چه بفرود^(۲) حرارت ز شکر خسرو را گر چه بفرود^(۲) حرارت ز شکر خسرو را
 مرغ دل باز چو شد صید سر زلف کزش مرغ دل باز چو شد صید سر زلف کزش

نامه ویس گلندام بر این که برد
 مرغ را آگهی از لاله و نسیرین که برد
 بسرا پرده کلچهر خور آمین که برد
 از شرش شورشگر خنده شیرین که برد
 گفت جان این نفس از چنگل شاهین که برد

(۱) صفحه ۲۰۲ آنکه (۲) صفحه ۲۰۲ ب. گریبفرود

نلا آن سرو قد افراخته چندین که کشد جور آن شمع دل افر وخته چندین که برد
می چون زنگ اگر دست نکیرد خواجو
زنگ غم ز آینه خاطر غمگین که برد

۱۱۵

دامن گل نبرد هر که ز خار اندیشد مهره حاصل نکند هر که ز مار اندیشد
دُرتیارد بکف آنکس که ز دریا ترسد نخورد باده هر آنکو ز خمار اندیشد
هر کرا نقش نگارنده مصور گردد نقش دیوار بود گو ز نگار اندیشد
تو چه یاری که نداری غم و اندیشه یار یاری آنست که یار از غم یار اندیشد
در چنین وقت که از دست برون شد کلام من بیچاره گم چاره کار اندیشد
هر که سر در عقب یار سفر کرده نهاد این خیالست که دیگر ز دیار اندیشد
در چنین بادیه کاندیشه سر توان کرد بار خاطر طلبد هر که ز بار اندیشد
اتک شد بیخبر از زمزمه نغمه زبیر

گر تو صد سال کنی ناله و زاری خواجو
گل صد برك کی از بانگ هزار اندیشد

۱۱۶

دست گیرید و بدستم می کلفام دهید باده پخته بدین سوخته خام دهید
چون من از جام می و میکده بدنام شدم قدحی می بمن می کش بد نام دهید
تا بدوشم ز خرابات بمیخانه برند سوی رندان در میکده پیغام دهید
گر چه ره در حرم خاص نباشد ما را يك ره ای خاصگیان بار من عام دهید
باشما در دامن خسته جو پیوسته دعاست تا چه کردم که مرا اینهمه دشنام دهید
در چنین وقت که ییگانه کسی حاضر نیست قدحی باده بدان سرو گلندام دهید
چو از این پسته و بادام ندیدم کلمی کام جان من از آن پسته و بادام دهید
تا دل ریش من آرام بگیرد نفسی آخرم مرده می از وصل دل آرام دهید

چهره ازرق خواجو چوزمی خمی شد
جامه از وی بستانید و بدو جام دهید

۱۱۷

از صومعه پیری بخرایات در آمد
تجدید وضو کرد بجام می و سرمست
هر کس که از اسرار خرابات خیر داشت
این طرفه که هر کوب گذشت از سر در مان
ایدن چون دستکده در کعبه گشودند
فلاغ بنشست از طلب چشمه حیوان
مطرب چو خردس سعری نغمه بر آورد
دل در غم عشقش بخرافات در افتاد

با باده پرستان بمناجات در آمد
در دیر حقان رفت و بطاعت در آمد
از نفی برون رفت و باثبات در آمد
درد دلش از راه مداوات در آید
بنتلب که هنگام عبادات در آمد
همچون خضر آنکس که بظلمت در آمد
با مرغ صراحی بمقالات در آمد
جان با لب لعش بمراعات در آمد

مستان خرابش بدر دیر کشیدند
در حال که خواجو بخرایات در آمد

۱۱۸

چشمت دل پر ز تاب خواهد
کام دل من بجز لب نیست
از من همه رنگ زرد خواهی
چشم توام اشک جوید از چشم
شد گریه و ناله هونس من
از روی تو دیده چون کند صبر
از خواب نمی شکیبند چشم
جان وصل تو می رقیب جوید

مستست از آن کیاب خواهد
سرمست شراب ناب خواهد
آخر که زر از خراب خواهد
مخمور مدام آب خواهد
میخواره می در باب خوا
گازر همه آفتاب خواهد
بیمار همیشه خواب خواهد
دل روی تو می نقاب خواهد

چون خاک درش مقام خواجوست
دوری زوی از چه باب خواهد

۱۱۹

اهل تحقیق چو در کوی خرابات آیند

از ره میبکده بر نام سماوات آیند

تا بینند مگر نور تجلی جمال
گر کرامت نشمارند می و هستی را
بر سر کوی خرابیات خراب اولیتر
پلاسایان که می و میکند را نفی کنند
ورچو من مهرم اسرار خرابیات شوند
بدواخانه الطاف خداوند کسرم
تشنگان آب اگر از چشمه حیوان جویند

همچو موسی از فی گوی بمیثقات آیند
از چه در معرض ارباب کرامات آیند
زانک از بهر خرابی بخرابیات آیند
گر بنوشند مثنی جمله در اثبات آیند
فارغ از صومعه و زهد و عبادات آیند
دردمندان تمنای مداوات آیند
فرض عینست که چون خضر بظلمات آیند

اسب اگر بر سر خواجو بدواند رسدش
آنک شاهان جهان پیش رخس مات آیند

۱۳۰

گویند که صبر آتش عشقت بنشانند
ساقی قدحی زان می دوشینه بمن ده
هوری اگر از ضعف بگیرد سردستم
افکند سپهرم بدیداری که وجودم
فریاد که گر تشنه در این شهر بهیرم
گویم که دمی با من دلسوخته بنشین
چون میگذری عیب نباشد که پیرسی
بر حسن مکن تکیه که دوران لطافت
دانی که چرا نام تو در ناهه نیارم

زان سرو قد آزاد نشستن که تواند
باشد که مرا یکنفس از خود برهاند
تا دم بزنم گرد جهانم بدواند
گر خاک شود باد بکرمان نرساند
جز دیده کس آبی بلبم بر نچکاند
بر خیزد و بر آتش تیزم بنشانند
کان خسته دلسوخته چون میگذراند
با کس بنمی ماند و کس با تو نماند
زیرا که نخواهم که کسی نام تو داند

روزی که نماند ز غم عشق تو خواجو
اسرار غمش بر ورق دهر بماند

۱۳۱

مستم آنجا میر ای یاز که سر مستانند
آن دو جادوی فریبنده افسون سازش
دست من گیر که این طایفه پر دستانند
خفته اند این دم از آن روی که سر مستانند

مهر ورزان که وصالت بجهانی ندهند
عاشقان با تو اگر زانک بزندان باشند
دلف و خال تو بخط ملک ختا بگرفتند
زانک مستان همه طوطی شکر دستاوند
با جمال تو در عالم بجوی نستانند
با گلستان جمالت همه در بستانند
هندوان بین که دگر خسرو تر کستانند

زیر دستان تپیدست بلا کش خواجو
جان ز دستش نبرند از بمثل دستاوند

۱۳۲

همه گنج جهان ماری نیرزد
بیازاری که نقد جان روانست
اگر صوفی می صافی ننوشد
مراگر زور و زر داری میازار
خروش چنگ و نای و نغمه زیر
منه دل بر گل باغ زمانه
فلک را از کمر بندان درگاه
در آن خالی که حالی نیست، نگر
مکن تکرار فقه و بحث معقول
برون شوزین نشیمن کاندین ملک
گلستان او خـلای نیرزد
رخنی چون زر بدیناری نیرزد
بهاک پای خمّاری نیرزد
که زور و زر بازاری نیرزد
بآه و ناله رازی نیرزد
که گلزارش به گلزاری نیرزد
کله داری کله داری نیرزد
که از شه مهره شه ماری نیرزد
چرا کاین هر دو تکراری نیرزد
سریر خسروی داری نیرزد

دوای درد خواجو از که جویم
که آن بیمار تیمساری نیرزد

۱۳۳

کدام دل که ز دوری بجان نمیآید
سرشک من بکجا میرود که همه چون آب
ز شوق عارض در خسار او چنان هستم
بسی شکایتم از سوز سینه درج نیست
چنان غینه صبرم شکست و آب گرفت
کدام جان که زغم در فغان نمیآید
دو دیده نا زده بر هم روان نمیآید
که پیادم از سمن و ادغون نمیآید
ولی ز آتش دن بر زبان نمیآید
که هیچ تنخته از آن بر کران نمیآید

کسی که نام لبش میبرد عجب دارم که آب زندگیش در دهان نمیآید
 معاشی که در آن صورت دلا فروزست زمن مبرس که آن در بیان نمیآید
 براستی قدس و سہی خوشست ولیک براستان که بچشم چنان نمیآید
 نمیرود سخنی در میان او خواجو
 که از فضول کمر در میان نمیآید

۱۴۴

کدام یار که ما را پیام یار آرد
 که می رود که زیاران مهربان خیری
 بتشنگان بیابان برد بشارت آب
 اگر نه لطف نماید نسیم باد صبا
 خیال دوی نگارم اگر نگردد دست
 بسی تحمل خار جفا بیاید کرد
 زبیر دفع خمارم که میتواند رفت
 بجای سرمه ام از خاک کوی او گردی

از آن دیار حدیثی بدین دیار آرد
 بدین غریب پریشان دلقکار آرد
 ببلبلان چمن مژده بهار آرد
 بمرغ زار که بومی ز مرغزار آرد
 که طاقت غم هجران آن نگار آرد
 که تا نهال مودت گلی بیار آرد
 که جرعه می می نوشین خوشگوار آرد
 برای روشنی چشم اشکبار آرد

سلام و خدمت خواجو بدان دیار برد
 پیام یار سفر کرده سوی یار آرد

۱۴۵

عاقل ندهد عاشق دلسوخته را پند
 ای یار عزیز انده دوری توجه دانی^(۱)
 از دیده رود آور اگر سیل برانم
 عیب ممکن ای خواجه که در عالم معنی
 تا جان بود از مهر رختی بر نکتم دل
 آن فتنه کدامست که بنیاد جهانی

سلطان تنهد بنده محنت زده را بند
 من دانم و یعقوب فراق رخ فرزند
 چون دجله بغداد شود دامن الوند
 جهلست خرد هندی و دیوانه خرد مند
 گر میر نهد بندم و گر پیر دهد پند
 چون پرده ز رخسار بر افکند بر افکند

(۱) نفع . ت . ندانی

بر من مفشان دست تعنت^(۱) که بشمشیر
 در دیده من^(۲) حسرت رخسار تو تا کی
 از لعل تو دل بر نکنم چون مگس از قند
 در سینه من^(۳) آتش هجران تو تا چند
 ناچار چو شد بنده فرمان تو خواجو
 چون گردن طاعت نهی پیش خداوند

۱۲۶

زهی زلفت گر هگیری پر از بند
 هباب ششتری از ماه بگشای
 لب لعلت نمک دانسی پر از قند
 طناب چنبری بر مشتری بند
 سرم بر کف ز دستان تو تا کی
 کسی کو خویش را در یار پیوست
 دلا گر عاشقی ترک خرد گیر
 بین فرهاد را کز شور شیرین
 چرا عمر عزیز آمد پایبان
 تحمل میکنم بار گران را
 چو جز دلبر نمی بینم کسی را
 بز ن مطرب نوائی از سپاهان
 که دل بگرفت ما را از نپاوند
 کند خواجو هوای خاک کرمان
 ولی پایش به سنگ آید ز الوند^(۴)

۱۲۷

دلم که حلقه گیسوی یار میگیرد
 بهر کجا که روم آب دیده میبینم
 درون حلقه نشست و هار میگیرد
 که دامن من شوریده کار میگیرد
 ز خون دیده کنارم نگار میگیرد
 طلا بینه سپه زنگبار میگیرد
 دو چشم آهوی روباه باز صیادش
 بهمزه شیر دلانرا شکار میگیرد

(۱) غلط است و بر کسی جستن (۲) سعه . س . مرا (۳) سعه . و . ب . مرا
 (۴) سعه . ب . میگردم من از بند

چو یاد فرگس هست تو میکنم بصبح
 ز مشک چین چه خطا در وجود میآید
 مرا ز غایت هستی خمار میگیرد
 که خط سبز تو از وی غبار میگیرد
 چه اوفتاده که از من کنار میگیرد
 چو دم ز نفاه زلف تو میزند خواجو
 جهان شامه مشک تبار میگیرد

۱۲۸

حدیث عشق ز ما یادگار خواهد ماند
 کنون که کشتی ما در میان موج افتاد
 بنای شوق ز ما استوار خواهد ماند
 سرشک دیده ز ما بر کنار خواهد ماند
 میان ما و شما پایدار خواهد ماند
 نشان چهره برین رهگذار خواهد ماند
 مدام بر ورق روزگار خواهد ماند
 درازی شب ما بر قرار خواهد ماند
 دل پیاده بدست سوار خواهد ماند
 که بر صحیفه لیل و نهار خواهد ماند
 حدیث زلف و رخ دلکش تو خواهد بود
 چنین که بر سر میدان عشق مینگرم

فراق نامه خواجو و شرح قصه شوق
 میان زنده دلان یادگار خواهد ماند

۱۲۹

نسیم باد صبا جان من فدای تو باد
 حدیث سوسن و گل با من شکسته مگوی
 بیا گرم خبری زان نگارخواهی داد
 که بنده با گل رویش ز سوسنست آزاد
 بساز چاره کارم کنون که کار افتاد
 زبان ناطقه در بست چون دهان بگشاد
 چونیل گشت زرشک آب دجله بندگان
 چو در محبت شیرین هلاک شد فرهاد
 ز دست رفتم و در پا فتاد کار دلم
 چو غنچه گناه شکر خنده سرو گلرویم
 چو از موج بحرین چشمم آگه شد
 بخون لعل فرورفت کوه سنگین دل

کدام یار که چون در وصال کعبه رسد
 ز کشتگان^(۱) بیابان فرقت آرد یاد
 روم بخدعت یرغوجیان حضرت شاه
 که تا از آن بت میداد گر بنواهم داد
 اگر چه رنج تو بادست در غمش خواجو
 بیاد ده دل دیوانه هر چه بلدا باد

۱۳۰

مرغان این چمن همه بی بال و بی پرند
 از جسم و جان بریوز کونین فلرغند
 روح مجسمند نه جسم هر و خند
 بر عرصه حدوث قدم در قدم زتند
 مردان این قدم همه بی پا و بی سرند
 با خاک ره برابر و از عرش برترند
 نور مصورند نه شمع منورند
 در مجلس وجود شراب از عدم خوردند
 نزل از ریاض علوی روحانیان برند
 شبهاز عرشیند که در لا مکان پرند
 اما بدان صحیح که سالم چو عمر برند
 لیکن بری ز ملک و فارغ ز لشکرند
 خواجو گدای در که از باب فقر باش
 کانه که مفلسند بمعنی توانگرند

۱۳۱

عشقت که چون پرده ز رخ باز گشاید
 حسنت که چون مست بیازار بر آید
 گر عشق نباشد کمر حسن که بندد
 گر صورت جانان نبود دل که ساید
 در دیده صاحب نظران حسن نماید
 در پرده می هر زهزمه عشق سر آید
 در حس نباشد دل عشق از چه گشاید
 در واسطه جان نبود تن بیچه
 گر رخ نماید دل دره که در
 روشن شود آن خانه که شمعش در
 بی مهر دل سوخته را نور نباشد

(۱) نسخه ت دانشگان (۲) حوضها

گر ابر نگرید دل بستن ز چه خندد و در می نبود زنگ غم از دل چه زداید
 خواجو اگر از عشق بسوزند چو شمعیت خوش باش که از سوز دلت جان بفرزاید
 خواهی که در آئینه رخت خوب نماید
 آئینه مصفا و رخ آراسته باید

۱۳۳

بیوی زلف تو دادم دل شکسته پیاد بیا که جان عزیزم فدای بوی^(۱) تو باد
 زدست ناله و آه سحر بفریادم اگر نه صبر بفریاد من رسد فریاد
 چو دراز من بر هر کس روان فرو میخواند سرشک دیده از این رو ز چشم من بفتاد
 هنوز در سر فرهاد شور شیرینست اگر چه رفت بتلخی و جان شیرین داد
 ر مهر و کینه و بیداد و داد چرخ مگوی که مهر او همه کیست و داد او بیداد
 بیست بر رخ خور آسمان دریچه بام چو پرده زان رخ چون ماه آسمان بگشاد
 ز بندگی تو دارم چو سوسن آزادی ولی تو سر و خراهان زبندگان آزاد
 گمان مبر که ز خاطر کنم فراموشت ز پیش میروی اما نمیروی از یاد
 ز باد حال تو میپرسم و چو هیبنم حدیث باد صباهست سر بر همه باد
 اگر تو داد دل مستمند من ندهی پیش خسرو ایران برم زدست تو داد

بر آستان محبت قدم منه خواجو

که هر که پای درین ره نهاد سر بنهاد

۱۳۴

آن فتنه چو بر خیزد صد فتنه برانگیزد وان لعظه که بنشیند بس شور (پیاخیزد)
 از خاک سر کویس خالی نشود جانم گر خون من مسکین با خاک بر آه یزد
 ای ساقی آتش روی آن آب چو آتش ده باشد که دلم آبی بر آتش غم ریزد
 با صوفی صافی گو در درد مغان آویز کان دل که بود صافی از درد نپرهیزد
 گر چشم تو جان خواهد در حال بر افشانم کانکش نظری باشد با چشم تو نستیزد

از خاک من خاکی هر خار که بر روید چون برگذرت بیند در دامت آویزد
از بند گیت خواجو آزاد کجا گردد
کزاده کسی باشد کز بند تو نگر یزد

۱۳۴

طوطی جو سخن گوئی پیش شکر ت میرد طوطی جو روان گردی بر ده گذرت میرد
جوزا چو قدح نوشی پیش تو کمر بنده و آن دم که قبا پوشی پیش کمر ت میرد
مشک ختنی هر دم در زلف تو آویزد شمع فلکی هر شب پیش قمر ت میرد
کو زنده دلی تا جان در پای تو افشاند کانرا که بود جانی بر خاک دوت میرد
ثابت قدم آن باشد کاندر قدمت افتد صاحب نظر آن باشد کاندر نظرت میرد
هر زنده صاحب دل کز جان خبری دارد چون از تو خبر یابد پیش خبرت میرد

ای خسرو بت رویان بکشالبشیرین تا

فرهاد صفت خواجو پیش شکر ت میرد

۱۳۵

کسی کزان سر زلف دو تا نمیرسد معینست که از ازدها نمیرسد
مرا ز طعن ملامت گران مترسانید که برگ بید ز باد هوا نمیرسد
مریض شوق ز تیر ستم نمیرنجد قلیل عشق ز تیغ جفا نمیرسد
از آن دو جادوی عاشق کش تو نمیرسم کزان بترس که او از خدا نمیرسد
چنین که خون اسیران بظلم میریزد مگر ز هیت روز جزا نمیرسد
هزار جان گرامی فدای بالایت بیا که کشته عشق از بلا نمیرسد
گر از عتاب تو ترسم تفاوتی نکند کدام بنده که از پادشا نمیرسد
از آن ز چشم خوشت خانم که هندوئیست که از سیاست ترک ختا نمیرسد
کسی که تیر جفا میزند برین دل ریش مگر ز ضربت تیغ قضا نمیرسد

مرا بزخم قفا گمتش ز پیش مران که زخم خورده هجر از قفا نمیترسد
 بطیره^(۱) گفت که خواجو چنین که میبینیم
 ز نوك عمزه خونریز ما بمیره

۱۳۶

هر کو بصری دارد یا او نظری دارد	با او نظری دارد هر کو بصری دارد
آنکو خبری دارد در ییخبری کوشد	در ییخبری کوشد هر کو خبری دارد
شیرین شکری دارد آن خسروست رویان	آن خسروست رویان شیرین شکری دارد
چون ما دگری دارد آن فتنه بهر جایی	آن فتنه بهر جایی چون ما دگری دارد
هر کس که سری دارد جان در قدمش بازو	جان در قدمش بازو هر کس که سری دارد
دل گر خطری دارد از جان خطرش نبود	از جان خطرش نبود دل گر خطری دارد
مهر قمری دارد باز این دل هر جایی	باز این دل هر جایی مهر قمری دارد
عزم سفری دارد از ملك درون جانم	از ملك درون جانم عزم سفری دارد
آنکو هنری دارد از عیب نیندیشد	از عیب نیندیشد آنکو هنری دارد
روشن گهری دارد چشمی که ترایند	چشمی که ترا بیند روشن گهری دارد

خواجو نظری دارد با طلعت مه رویان

با طلعت مه رویان خواجو نظری دارد

۱۳۷

تا دلم در خم آن زلف سمن سا افتاد	کار من همچو سر زلف تو در پا افتاد
بسکه دود دل من دوش ز گردون بگذشت	ابر در چشم جهان بین ثریا افتاد
راستی را چو ز بالای توام یاد آمد	ز آه من غلغله در عالم بالا افتاد
چشم دریا دل ما چون ز تموج دم زد	شور در جان خروشنده دریا افتاد
اشکم از دیده از آن روی فتادست کزو	راز پنهان دل خسته بصحرا افتاد
گویدم مردمك دیده گریان که کنون	کار چشم تو چه اندیشه چو با ما افتاد

بلبل سوخته از بسکه بر آورد نفر دود دل در جگر لاله حمرا افتاد
 کو کب حسن چو گشت از رخ یوسف طالع تاب در سینه پر مهر زلیخا افتاد
 دل خواجو که چو وامن ز جهان فلاد گشت
 مهره ئی بود که در ششدر عذرا افتاد

۱۴۸

دوشم بشمع روی چو ماهت نیاز بود جانم چو شمع از آتش دل در گذار بود
 در انتظار سید تندر وصال تو چشم ز شام تا بکه صبح باز بود
 از من میرس حال شب دیر پای هجر از بهر آنک قصه آن شب دراز بود
 من در نیاز بودم و اصحاب در نماز لیکن نیاز من همه عین نماز بود
 میساختم چو بریط و میسوختم چو عود زیرا که چاره دل من سوز و ساز بود
 در اصل چون تعلق جانی مشکو که عشق لیلی و مجنون مجاز بود
 ترک مراد چون ز کمال جم را گمان هجر که بنهاتم نیاز بود
 پیوسته با خیال حبیب حرم نشین جان او بی بلبل بستن راز بود
 خواجو کدام سلطنت از ملک هر دو کون
 محمود را درای وصال ایاز بود

۱۴۹

مرغ جم بلا حدیثی ز سبا میگوید بشنو آخر که ز بلقیس چها میگوید
 خیر چشمه حیوان بنضر میآرد قصه حضرت سلطان بگدا میگوید
 پر تو مهر درخشان بسها میبخشد سخن سرو خرامان بکیا میگوید
 با نل خسته یکنای من سودانی حال آن زلف پریشان دوتا میگوید
 دلم از دیده کند ناله که هر دم بچه روی يك يك قصه ما را همه جا میگوید
 حال کیسوی تو از باد سبا میپرسم گرچه باتست حدیثی که صبا میگوید
 مشک باچین سر زلف تو از خوش نفسی هر چه گوید مشکو زانک خطا میگوید

ابروی شوخ تو در گوش دلم پیوسته
 حال زلفت تو پراکنده چرا میگوید
 ترك دشنام ده این لحظه که مسکین خواجو
 از درد میبرد ابرام^(۱) و دعا میگوید

۱۴۰

چو مطربان سحر چنگ در باب زدند
 بتاب سینه چراغ فلک بر افروزدند
 چو آفتاب ز جیب افق بر آرد سر
 شکنج سنبل طاوس بیکران گیرند
 مغان بساغر می آب ارغوان ریزند
 بوقت صبح پر بچهره گان زهره جبین
 بچین طره پرتاب قلب دل شکستند
 ز تاب می چوسمن بر گشان بر آردخوی
 صبوحیان نفس از آتش هذاب زدند
 ز آب دیده نمک بر دل کیاب زدند
 ز ماه یکشبه آتشی در آفتاب زدند
 هزار قهقهه چون کبک بر غراب زدند
 بتان بتنگ شکر خنده بر شراب زدند
 دم از سهیل شب افروز مه نقاب زدند
 به تیر غمزه پر خواب راه خواب زدند
 ز چهره بر گل روی قدح گلاب زدند
 بجرعه آب رخ خاکیان بیاد دهند
 بر آتش دل خواجو ز باده آب زدند

۱۴۱

تشنه غنچه سیراب ترا آب چه سود
 جان شیرین چو بتلخی بلب آرد فرهاد
 چون توئی نور دل دیده صاحب نظران
 منکه بی خاک سر کوی تو توانم خفت
 کام جانم ز لب این لحظه بر آور ورنی
 دمبدم مردمک دیده دهد جلا بزم
 همچو چشمت چو زمستی نفسی خالی نیست
 بی فروغ رخ زیبای تو در زلف سیاه
 مرده نرس پر خواب ترا خواب چه سود
 گر چشاندنش از آن پس شکر ناب چه سود
 شمع بی روی تو در مجلس اصحاب چه سود
 بستر خواب من از قاقم و سنجاب چه سود
 تشنه در بادیه چون خاک شود آب چه سود
 دل جو خون گشت کنون شربت عناب چه سود
 زاهد صومعه را گوشه محراب چه سود
 در شب تیره مرا پرتو مهتاب چه سود
 چون بخنجر زد درت باز نگردد خواجو
 اینهمه جور جفا باوی ازین باب چه سود

۱۴۳

چون طوطی خط تو پر بر شکر اندازد
صوفی ز می لعلت گر نوش کند جلمی
چون تیر زند چشمت سیاره هدف گردد
چون غمزه خونخوارت بر قلب کمین ملزد
آنکس که دلی دارد جان در رهت افشاند
در مهر تو چون لاله رخساره بنخون شویم
عقل از نادانی با عشق نیامیزد
آن لحظه که باز آید پیش نظرش میرم
مرغ دل هن آتش در باد و پر اندازد
تسیح بر افتاند سجاده بر اندازد
چون تیغ کشد مهرت گردون سپر اندازد
بس کشته که هر لحظه بر یکدگر اندازد
وانرا که سری باشد در پات سر اندازد
از بسکه دلم هر دم خون در جگر اندازد
با شیر زبان آهو کی پنجه در اندازد
کاخر چو مرا بیند بر هن نظر اندازد

فرهاد صفت خواجو دور از لب شیرینت

فریاد و فغان هر دم در کوه و در اندازد

۱۴۴

نسیم باد صبا چون ز بوستان آید
برون رود زره دیده اشک گرم روم
قلم چه شرح دهد زانک داستان فراق
اگر بجانب کرمان روان کنم پیکی
برون رود ز درونم روان با استقبال
چو خونیان بدود اشک و دامنم گیرد
سرم بیاد رود گر چو شمع از سرسوز
در آرزوی کنار تو از میان بروم
بدین صفت که تویی آب زندگانی را
مرا ز نکبت او بوی دوستان آید
ز بسکه از دل پر خون من بجان آید
نه ممکنست که یک شمه در میان آید
هم آبدیده که دم بسردوان آید
چو بانگ دمعه کوس کلوان آید
که باش تا خبر یار مهربان آید
حدیث آتش دل بر سر زبان آید
گهی که وصف میان تو در میان آید
ز شوق لعل لب آب در دهان آید

سفر گزیدی و آگه نبودی ای خواجو

که سیر جان شود آنکو بسیر جان آید

طوطی خطت افکنده بر بر شکر
گشته آب از لب در فشانت گهر
افبیت گشته بر کوه سیمین کمر
لشکر زنگت آورده بر چین حشر
برده زین عاشق خسته دل خواب و خور
گشته لالای لفظ تو لولوی تر
لعل را از عقیق تو خون در جگر
یک زمان از سر خون ما در گذر
تا چه آید ز دست تو ما را بسر
زانک نبود ترا التفاتی بزر

ای تنق بسته از تیره شب بر قمر
خورده تاب از خم دلستانت کمند
آهویت کرده بر شیرگردون کمین
هندویت رانده بر شاه خاور سپه
چشم پر خواب در خسار همچون خورت
گشته هندوی خال تو مشک ختن
ناقه را از کمند تو دل در گره
ایکه هر لحظه در خاطر م بگذری
سر نهادیم بر پایت از دست دل
سگه روی زردم نینی درست

تاتوشام و سحر داری از موی و روی

شام هجران خواجو ندارد سحر

تیره شب ظلمتست و ماهم نور
باده در جام و ما چنین مخمور
ما ز می هست و می ز ما مستور
چشم بیمار پرسی از رنجور
هیچ ناظر هباد بی منظور
همچو خورشید در شب دیجور
جیم مجرور طرقات مکسور
عنبرت تکیه کرده بر کافور
بتو مشغولم و ز خویش نفور
کاب خواهد طبیعت محرور

بوستان جنتست و سرور حور
آب در پیش و ما چنین تشنه
دلبر از ما جدا و دل بر او
بکند از نرگش که نتوان داشت
هیچ غمخور هباد بی غمخوار
ای رخت در نقاب شعر سیاه
عین معتل عبهرت مفتوح
لؤلؤت عقد بسته با یاقوت
با تو همراهم و ز غیر ملول
گر شدم تشنه لبنت چه عجب

ای تو نزدیک دل ولی خواجو

همچو چشم بد از جمال تو دور

چو زائران حرم را وصال روحان
رسید عمر پایان و داستان فراق
بیباغ بلبل خوش تغمه سحر خوان بین
بیا که حلقه نشینان بزمگاه الست
بکش جفای رقیب ارحیب میخواستی
چو هجر و وصل مسالو
نظر بقربت یارست نمی بقرب دیوار
تفاوتی نکند از دنو^(۱) و بعد مزار
زحد گذشت و پایان نمیرسد طومار
که روز و شب سبق عشق میکند تکرار
زدند بر در دل حلقه در خممار
کنار گل نیری گر کنی کناره ز خار
اگر ز هجر و وصل مسالو
دزست قلب من ارشد شکسته باکی نیست
بحکم آنکه روان میرود درین بازار

بروی خوب وی آنکس نظر کند خواجو

که پشت برد جهان کرد دوری بر دیوار

زهی تازی ز زلفت مشک تاتار
از آن پوشم رخ از زلفت که گویند
بود بی لعل همچون ناردانت
اگر ناوک میاندازد از چیست
نشم تو چون
دو چشم سیل بار و روی زردم
مرا بت قبله است و دیر مسجد
دل پر درد را در دست درمان

چو انفاس عبیر افشان خواجو

ندارد ناله می در طبله عطّار

۱۳۸

گر یار یار باشدت ای یار غم مخور
 بر مقتضای قول حکیمان روزگار
 دستار صوفیانه و دلق مرقت
 کارت چوشد دست و توانکار میکنی
 چون دوست در نظر بود از دشمنت چه غم
 با طلعت حبیب چه آندیشه از رقیب
 گر درد دل دوا شود آید دست شاد زی
 چون زر بدست نیست ز طر آرم مدار

از ما غم مخور
 اندک بنوش باده و بسیار غم مخور
 گر رهن شد به خانه خمسار غم مخور
 اقرار کن برندی و ز انکار غم مخور
 چون گل بدست باشدت از خار غم مخور
 چون یار حاضرست ز اغیار غم مخور
 در غمگسار غم بود ای یار غم مخور
 چون سر زد دست رفت ز دستار غم مخور

خواجو مدام جرعه‌ستان عشق نوش

وز اعتراض مردم هشیار غم مخور

۱۳۹

دوری از ما مکن ای چشم بد از روی تو دور
 بی ترنج تو بود میوه جنت همه نار
 بنده یاقوت ترا از بین دندان لؤلؤ
 چشمت از دیده ما خون جگر میطلبد
 سلسیلت می از دست تو در صحن چمن
 خیز تارخ تصوف بخراپات کشیم
 از پی پرتو انوار - آ - مال
 هر که نوشید می بیخودی ارجام الست
 چون مغان از تو بصد پایه فرا بیشترند
 ساقیا باده بگردان که بغایت حیفت
 حور با شاهد ما لاف لطافت میزد

زانت جانی تو و از جان توان بود صبور
 لیک با طلعت تو نار جهنم همه نور
 در خط از سنبل مشکین سیاهت کافور
 روشنست این که بجز باده نخواهد مخمور
 خاصه اکنون که جهان باغ بهشتست و تو حور
 که ز تسیح ملولیم و ز سجاده نفور
 همچو موسی از نی گوی رخ آریم بطور
 مست و مدهوش سر از خاک بر آرد بنشور
 تو بدین زهد چهل ساله چه باشی مغرور
 ما بدینگونه ز می مست و می از ما مستور
 لیکن از منظر او معترف آمد بقصور

بینم آیا که طیبم بسر آید روزی

برواز منطق خواجو بشنوقصه عشق

زائک خوشتر بود از لہجہ داود ذریبور

۱۵۰

کار دینداران نمازست و نمازها نیاز
قلمتی را جوی کاید سرو پیشش در نماز
می پرستی را حقیقت دان وهستی را معجز
مطرب عشاق گو بنواز راهی از حجاز
مذهب ما نیست الا عشق خوبان طراز
پیش سلطان هیچکس محمود نبود جز ایاز
ساز را بر ساز کن و امشب دمی با ما بساز
شمع بزم افروز بین از آتشها در گذاز
دلنوازان عود سوز و پرده سازان عود ساز
مرغ و صلم صید بتوان کرد با این چشم باز

بنده محمودست و سلطان در ره معنی ایاز
ایکه از بهر نمازت گوش جان بر قاعتست
گر زدست ساقی تحقیق جامی خورده‌ئی
حاجیان چون روی در راه حجاز آورده اند
هر گروهی مذهبی دادند و هر کس ملتی
پیش رامین هیچ گل ممکن نباشد غیر ویس
سوختیم ای مطرب بر بطنوار چنگ زن
بلبل دلسوز بین از ناله ما در خروش
ای خوشا در مجلس روحانیان گاه صبح
ز آنکه هر شب چشم من بازست گفت

باز پرسیدم ز زلفش کز چه رو آشفته‌ئی

گفت خواجو قصه شوریدگان باشد دراز

۱۵۱

نزد عاشق نماز چیست نیاز
صبحدم میزد این غزل بر ساز
وی بیجان پرده ساز مجلس راز
سایه‌ئی بر سر سپهر انداز
همچو محمود شو غلام ایاز
سر فرزانه‌گی بعشق افراز
مشو از مفلسان چاه انداز

پیش عاقل نیاز چیست نماز
نغمه سازی بناله دلسوز
کای بدل پرده سوز شاهد روز
اگر بر سرست سایه مهر
تا ترا عاقبت شود محمود
دل دیوانگی بمهر افروز
مشو از منعمان چاه اندوز

یا بیا در غم زمانه بسوز
 ترک این راه کن که نبود راست
 اگر ت ساز نیست سوز کجاست
 خیز خواجهو که مرغ گلشن دل
 یا برو با غم زمانه بساز
 دل بسوی عراق و رو بجزایز
 ورت آواز هست کو آواز
 در سماعت و روح در پرواز

باز کن چشم جان که طائر قدس

نشود صید جز بدیده باز

۱۵۲

این غزل يك دو نوبت از سر سوز
 کای گل تازه روی خندان لب
 گر بدانستی که فرقت تو
 از تو خالی بودمی یکدم
 من چنین از تو دور و بر وصلت
 در دلم زان دراز سوختنیست
 کل بخنیدید و گفت خامش باش
 اگر هست برك صحبت ما
 بر کناری برو چو چنگ بساز
 هر که دارد سر محبت تو
 بلبلای باز گفت در نو روز
 وی دلا رای بوستان افروز
 اینچنین صعب باشد و دلسوز
 و ز تو دوری نجستی يك روز
 خلا سر تیز از آن صفت پیروز
 این همه زخم تاوڪ دلدوز
 و آتش دل ز خار بر مفروز
 دیده باز را بخار بدوز
 در میانی بیا چو عود بسوز
 گوز خواجهو بیا و عشق آموز

وین گهر ها که میکند تضمین

يك يك میگزین و میاندوز

۱۵۳

نشست شمع سحرای چراغ مجلسیان خیز
 سپیده نافه گشایست و باد غالیه افشان
 آنون که غنچه بخنیدید و باد صبح بر آمد
 چراغ مجلس مستان ز شمع چهره بر افروز
 بیار باده و بشنو نوای مرغ سحر خیز
 شراب مشک نسیمست و مشک غالیه آمیز
 بگیر داد صبوحی ز باده طرب انگیز
 ز بهر نقل حریفان شکر ز پسته فروریز

مرا که خال تو قلقل فکنده است بر آتش
 برون ز شکر شیرین سخن مگوی که فرهاد
 بسوز مجمر و دود از دل عیبر بر آور
 بگیر سلسله زلف دلبران سمن رخ
 چرا زغالیه دلیند میکنی و دلاویز
 بنیم جنو نخرد خسروی ملکوت پرویز
 بساز بریط و آتش ز جان عود بر انگیز
 بر آرزو ز یاقوت شاهدان شکر ریز

مرا مگوی که پرهیز کن ز میکده خواجه
 که مست عشق نداند حدیث توبه و پرهیز

۱۴۴

ای دلم را شکر جان پروردت چون جان عزیز
 عیب نبود گر ترنج از دست نشناسم که نیست
 به زمان آخر چو مهمان تو ام خوارم مکن
 نخستگان زنده دل داند قدر درد عشق
 گر من بیچاره تزدیت تو خوارم چاره نیست
 آب چشم و رنگ روی ما ندارد قیمتی
 زلف کافر کیش او ایمان من بر باد داد
 گر ترا خواجه نباشد آبرویی در جهان
 خاک پایت همچو آب چشمه حیوان عزیز
 در همه مصرم کسی چون یوسف کنعان عزیز
 زانک باشد پیش از باب کرم هممان عزیز
 پیش صاحب درد باشد دار و در مان عزیز
 دور نبود گر ندارد بنده را سلطان عزیز
 زانک نبود گوهر اندر بحر و زردر کان عزیز
 ای عزیزان پیش کافر کی بود ایمان عزیز
 عیب نبود زانک نبود گنج در ویران عزیز

بر سر میدان عشقش جان بر افشان هر دو وار

قلب دشمن نشکند آنرا که باشد جان عزیز

۱۴۵

معنی این صورت از صورتگران چین پیرس
 کفر دانی چیست دین را قبله خود ساختن
 چون تو آگه نیستی از چشم شب پیمای من
 گر گروهی ویس را با گل مناسب مینهند
 مرد معنی را نشان از مرد معنی بین پیرس
 معنی کفر را نمیدانی ز اهل دین پیرس
 حال بیداری شبهای من از پروین پیرس
 نسبت گل بارخ ویس از دل رامین پیرس
 گر چه خسر کلم جان از شکر شیرین گرفت
 از دل فرهاد شور شکر شیرین پیرس

حال سرگردانی جمعی پریشان هو بمو
 باغبان دستان بلبل را چه داند گو برو
 از شکنج سنبل
 شورش مرغان شبگیر از گل و نسرين پيرس
 از تندرو خسته حال چنگل شاهين پيرس
 شعر شورانگيز خواجورا که بردست آب قند
 از شکر ريزان پرشور سخن شیرين پيرس

۱۵۶

بفلک میرسد خروش خروس
 شد خروس سحر ترنم ساز
 این تزدوان نگر که در رفتار
 ساقیا باده ده که در غفلت
 عالم آن گنده پیر بی آبت
 فلک آن پیر زال مگادست
 گر فریب ترا بیوس و کنار
 زانک از بهر قید دامادست
 هر که او دل بدست سلطان داد

بشنو آوای مرغ و ناله کوس
 درده آن جامه همچو چشم خروس
 مینمایند جلوه طائوس
 عمر بر باد میرود بفسوس
 که بر افروخت آتش کالوس
 که ز دستان او زبون شد طوس
 تا توانی کنار گیر از بوس
 که گره میکنند زلف عروس
 گو برو خاک پای دربان بوس

داروی این مرض که خواجورا است

بر نخیزد ز دست جالینوس

۱۵۷

اگر او سخن نگوید سخنت در دهانش
 من اگر بخنده گویم دهنش به یسته ماند
 برو ای رقیب و بر من سردست پیش مفاشان
 چو طیب ما ندارد غم حال دردمندان
 اگر او بقصد جانم کمر جفا بیند
 بت عنبرین کمندم بدو حاجب کمانکش
 و گر او کمر نبندد نظرست در میانش
 مشنوک که هیچ نبود بلطافت دهانش
 که باستین غبارم نرود ز آستانش
 بگذار تا بمیرم بر چشم ناتوانش
 چکنم که جان شیرین نکم فدای جانش
 چو کمین گشود گفتم نکشد کسی کمانش

بچه وجه صورتی کاین همه باشدش معانی
 بکجارو چه گویم ز رخس نشان چه جویم
 غم دل بخانه گفتم که بیان کنم ولیکن
 بخرد چگونه جوئی ز کند او رهائی

چو در او فتد سحر که سخن از فغان خواجو

دم صبح گو هوا گیر و با سمان رسانش

۱۵۸

هر دل غم زده کان غمزه بود غمنازش
 شیر گیران جهانرا بنظر صید کنند
 هر زمان بر من دلخسته کمین بکشایند
 از برم بگذرد و خاک رهم پندارد
 بنظر کم نشود آتس مستقی وصل
 مطرب پرده سرا گوهم ازین پرده بساز
 بیتوام دل تماشای گلستان نرود
 بلبل دلشده تا گل نزند خیمه بیاغ

دل خواجو که اسیرست نگاهش میدار

ز انک مرغی که شد از دام که آرد^(۱) بازش

۱۵۹

آورد مایم روی بسوی دیار خویش
 صوفی وزهد و مسجد و سجاد و نماز
 چون زلف لیلی از دو جهان کردم اختیار
 کردم گذار بر سر کویش و زین سپس
 چون هیچ برقرار نمیمانداز چه روی
 باشد که بنکریم دگر روی یار خویش
 ما رمی مغانه و روی نکلا خویش
 همچونم از دست دهم اختیار خویش
 تا خود چه بر سرم گذرد از گذار خویش
 مانندست بقراری من برقرار خویش

ز آنرو که هر چند دیده‌ام از خویش دیده‌ام
 در بندگی چو کار من خسته بند گیت
 هر دم کنم ز دیده سزا در کنار خویش
 تا زنده‌ام چگونه کنم ترک کار خویش
 گرمیکشی بدور می‌فکنی شکلا خویش
 خواجه چو کرده‌ئی سبق خون دل روان
 از لوح کلمات فرد شو غبار خویش

۱۶۰

نیستی آنک زنی شیشه بستی بر سنگ
 تا بکی گوش کنی بر نفس پرده سرای
 ورنه در پات فتادی فلک مینارنگ
 تا بکی چنگ زنی در گره کیسوی چنگ
 رو به معراب و نظر در عقب شاهد شنگ
 سگ سیاه از چشمش نرود صورت رنگ
 وقت آنست که از آینه بزدائی زنگ
 عقابان آینه چین نفرستند بزنگ
 چکند آهوی وحشی چو شود صید پلنگ
 بارها شیشه و شب تار و همه ره خرسنگ
 کاروان از پس زره دور و حرامی در پیش

خیز و بگره علم از چرخ برون زن خواجه
 که فراخست جهان و دل نمکین تو تنگ

۱۶۱

زهی گرفته خور از طلعت تو فال جمال
 نوشته منشی دیوان صنع ام یزلی
 نشانده قند تو در باغ جان نهال جمال
 بمشک بر ورق لالهات مثل جمال
 ز دل جمال خیال و ز سر خیال جمال
 هباد روی چو روز ترا زوال جمال
 حرام باد سرو شربت زلال جمال
 که در دلم طیران میکند بیال جمال
 پروازست بلند پروازست

خرده چو دید که خواجه فدای او شد گفت
 زهی کمال کمال و زهی جمال جمال

۱۶۳

خوشا با دوستان در بوستان گل
شکوفه موبدست و ابر دایه
سمن را شد نفس پادوروان آب
ترتم میکند بر شاخ بلبل
لبش با هم نمیآید از آنروی
کشد در بر قبای فستی سرو
چو باد از روی گل برقع برانداخت
بگو بسا بلبل ای باد بهاری
دلش مستی کد چون از نهالی
بیا خواجه که با مرغان شب خیز

که خوش باشد بروی دوستان گل
سبا رامین و ویس دلستان گل
چمن را گشت تن شمشاد و جان گل
تبسم میکند در بوستان گل
که دارد خردی زرد در دهان گل
نهد بر سر کلاه سبایان گل
بر آمد سرخ همچون ارغوان گل
که باز آمد علی رنم زمان گل
بصحن گلستان آید خیزان گل
نهادست از هوا جان در میان گل

می نوشین رون درده که بگرفت

چو خسرو ملک نوشیروان گل

۱۶۴

دلم مرید مرادست و دیده رهبر دل
کنند زلف ترا که رسن دراز آمد
دل چگونه نماید قدر در صف عشق
بود که ساقی لعل تو در دهد جامی
دل صنوبریم همچو بید میلرزد
تو آن خیمه همای بلند پروازی
دلم ربودی و تا رفتی از برابر من
چگونه در دل تنگم قرار گیرد صبر

سرم فدای خیل و خیل در سر دل
در آن میبچ که دارد گذر چنین دل
چنین که زلف تو بشکست قلب لشکر دل
مرا که خون جگر میخورم ز ساغر دل
ز بیم درد فراق تو ای صنوبر دل
که در هوای تو پر میزند کبوتر دل
نرفت یکسر مو نقش از برابر دل
که میزند سر زلف تو حلقه بر در دل

بملک روی زمین کی نظر کند خواجه

کسی که ملک وصالش بود مستخر دل

۱۶۴

کانرا که حال هست چه حاجت بود بقیال
 نقشی بدین جمال و جمالی بدین کمال
 عارف کمال بیند و اهل نظر جمال
 کز راه شرع خون حرامی بود حلال
 چون تن بجان و آتشه بسر چشمه زلال
 اندیشه کی کنند زهرغ شکسته بال
 گر جز جمال روی تو بیتم زهی خیال
 دوری گمان مبر که بود مانع وصال

یکدم ز فال بگذر اگر واقعی ز حال
 بر لوح کائنات مصور نمیشود
 آنجا که یار پرده عزت بر افکند
 خون قدح بمذهب مستان حرام نیست
 جانم بیصاف لعل تو دارد تعطشی
 آنها که دام بر گذر صید مینهند
 در هر چه هست چون بخیالت نظر کنم
 در راه عشق بعد منازل حجاب نیست

خواجو اگر عین حقیقت نظر کنی
 وصلت در جدایی و هجران در اتصال

۱۶۵

ورخر من گل خواهی از خار مترس ای دل
 از طعنه بد گویان ز نهار مترس ای دل
 از فخر طمع بر کن و زعار مترس ای دل
 و در نور بدست آمد از نار مترس ای دل
 و زانک شود جانت بیمار مترس ای دل
 چون دم زنی از وحدت از دار مترس ای دل
 چون ترک شتر گفتی از بار مترس ای دل
 اندک خورد از هستی بسیار مترس ای دل

گر کنج طلب داری از مار مترس ای دل
 چون زهد و نکو نامی بر باد هوادادی
 از رندی و بدنامی گر تنگ نمیداری
 گر طالب دیداری از خلد برین بگذر
 چون تر گس بیمارش خون میخورا اگر هستی
 گر همدم منصوری رولاف انا الحق زن
 جانرا چو فدا کردی از تن مکن اندیشه
 قول حکما بشنو کاندم که قدح نوشی

صد بار ترا گفتم کامروز که چون خواجو
 اقرار نمیکردی زانکار مترس ای دل

۱۶۶

برفت پیش سرشک من آب دجله و نیل
 ز سوز سینه ام آتش گرفت میلا میل

سپیده دم که بر آمد خروش بانگ رحیل
 جهان ز گریه ام از آب گشت مالا میل